

رباعیات حکیم سنایی غزنوی

زندگینامه حکیم سنایی

حکیم ابوالمجد مجرود بن آدم سنایی غزنوی، و نیز حکیم سنایی از بزرگ‌ترین شاعران زبان پارسی در سده ششم هجری است. او در سال (۴۷۳ هجری قمری) در شهر غزنه (واقع در افغانستان امروزی) دیده به جهان گشود و در سال (۵۴۵ هجری قمری) در همان شهر چشم از جهان فرو بست.

نوشست مرا ز عشق تو نیش بتا
نه پای تو گیرم نه سر فویش بتا

عشقست مرا بهینه تر کیش بتا
من می‌باشم ز عشق تو ریش بتا

و آنجا که ترا پای سر من بادا
ای دوست همه جهانیت دشمن بادا

در دست منت همیشه دامن بادا
برگم نبود که کس ترا دارد دوست

درهای بلا همه گشادی ما را
تو نیز به دست هجر دادی ما را

عشقا تو در آتش نهادی ما را
صبرا به تو در گریفتم تا چکنی

آنی که قرار با تو باشد ما را
هر چند بسی به گرد سر برگردم

مجلس چو بهار با تو باشد ما را
آفر سر و کار با تو باشد ما را

ای کبک شکار نیست جز باز ترا
زان می نتوان شناختن راز ترا

بر اوج فلک باشد پرواز ترا
در پرده کسی نیست هم آواز ترا

هر چند بسوفتی به هر باب مرا
زین پیش مکن به فیره در تاب مرا

چون می نهد آب تو پایاب مرا
در یافت مرا غم تو، دریاب مرا

چون دوست نمود راه طامات مرا
چون سبزه همی نماید آفات مرا

از ره نبرد رنگ عبادات مرا
مهراب ترا بار و خرابات مرا

در منزل وصل توشه ای نیست مرا
گر بگریزم ز صحبت ناهلان

وز فرمان عشق فوشه ای نیست مرا
کمتر باشد که گوشه ای نیست مرا

در دل ز طرب شکفته باغیست مرا
فالی ز فیالها دماغیست مرا

بر جان ز عدم نهاده داغیست مرا
از هستی و نیستی فراغیست مرا

اندوه تو دلشاد کند مهربان را
دل راحت وصل تو مبیناد دمی

کفر تو دهد بار کمی ایمان را
با درد تو گم طلب کند درمان را

کی باشد که ز طلعت دون شما
ما نیز بگردیم و نباید گشتن

ما رسته و رسته ریش ملعون شما
چون کیر خری گردد در کون شما

گردی نبرد ز بوسه از افسر ما
تازان خودی مگرد گردد در ما

گر بوسه به نام خود زنی بر سر ما
یا چاکر فویش باش یا چاکر ما

در دل کردی قصد بداندیشی ما
ای بسته به اختیار خود فویشی ما

ظاهر کردی عیب کمابیشی ما
بگرفت ملالت ز درویشی ما

زان سوزد چشم تو زان ریزد آب
ابروی تو مهرباب و بسوزد به عذاب

کاندر ابروت خفته بد مست و خراب
هر مست که او بفسد اندر مهرباب

تا در چشمم نشسته بودی در تاب
و اکنون که برون شدن به رستم ز عذاب

پیوسته همی بریفتی در فوشاب
چون دیده ز فس برست کم ریزد آب

با دل گفتم؛ چگونه‌ای، دار جواب
من بر سر آتش و تو سر بر سر آب
نافورده ز وصل دوست یک جام شراب
اختاده چنین که بنیم مست و فراب

گفتی که کیت بینم ای در فوشاب
دریاب مرا و فویشن را دریاب
کایام چنان بود که شبها گذرد
کز دور خیال هم نبینیم به فواب

آنکس که ز عابدی در ایام شراب
نشید کس از زبان او نام شراب
از عشق چنان بماند در دام شراب
کز مهربه فرمود کنون جام شراب

روز از دورفت بروشنی ماند عجب
آن مقنعه‌ی چو شب نگویی چه سبب
گویی که به ما همی نمایی ز طرب
کلینک سر روز ما همی گردد شب

ای مجلس تو چو بفت نیک اصل طرب
وین در سفنهای چو روز اندر شب
فورشید سما را چو ز پرفست نسب
فورشید زمینی و چو چرفی چه عجب

لبهات می ست و می بود اصل طرب
چندان ترشی درو نگویی چه سبب
تو از نمک آنچنان ترش داری لب
گرمی ز نمک ترش شود نیست عجب

نیلوغر و لاله هر دو بی هیچ سبب
می شویم و می پوشم ای نوشین لب
این پوشد نیل و آن به خون شوید لب
در هجر تو رخ به فوان و از نیل سلب

تا بشنیدم که گرمی از آتش تب
مرگست ندیمم از فداقت همه شب
گرمی سوی دل بردم و سردی سوی لب
تب با تو و مرگ با من این هست عجب

از روی تو و زلف تو روز آمد و شب
تا عشق مرا روز و شبت هست سبب
ای روز و شب تو روز و شب کرده عجب
چون روز و شبت کنم شب و روز طلب

تا دیده ام آن سیب فوش دوست فریب
اندیشه ی آن خود از دلم برد شکیب
کو بر لب نوشین تو می زد آسیب
تا از چه گرفت جای شفتالو سیب

بی فوایی شب جان مرا اگر چه بکاست
باشد که خیال او شبی رنجه شود
هر بیداری ز روی انصاف فطاست
عذر قدمش به سالها نتوان فواست

ای جان عزیز تن بیاید پرداخت
اندر دل کن ز عشق فواری و نواخت
گر با غم عشق و عاشقی فواهی سافت
با روی نگو چو عاشقی فواهی بافت

آن موی که سوز عاشقان می انگیفت
آفر اثر زمانه رنگی آمیفت

کز یک شکنش هزار دل داده گریفت
تا در کفش از موی سیه پاک بریفت

در دوستی ای صنم پو دارم دادت
دشمن فوانی مرا و فوانم بادت

بر من ز چه روی دشمنی افتادت
ای دوست پو من هزار دشمن بادت

ای مانده زمان بنده اندر یادت
تو عید منی به عید بینم شادت

دادرست ملک ز آفرینش دادت
ای عید رهی عید مبارک بادت

ای کرده فلک به فون من نامزدت
ز اقبال قبول تو و ز ادبار ردت

دیدار نگو داده و برده فردت
من خود رستم وای تو و فوی بدت

صدبار به بوسه آزمودم پارت
گفتم که کنون کشید فواهم بارت

بس بوسه دریغ یافتم هر بارت
با این همه هم به کار ناید کارت

ای فواجه محمد ای مهاد سیرت
پیدا به شما دو تن سه اصل فطرت

ای در فور تاج هر دو هم نام و سرت
ز آن روی سفا از تو و علم از پدرت

زین پس هر چون که دارم دوست رواست گفتار بیفتاد و فصوصمت بر فاست
آزادی و عشق چون همی باید راست بنده شدم و نهادم از یک سو فواست

خورشید به زیر دام معشوقه‌ی ماست مه با همه حسن نام معشوقه‌ی ماست
امروز جهان به کام معشوقه‌ی ماست عالم همه بانگ و نام معشوقه‌ی ماست

بیرون جهان همه درون دل ماست این هر دو سرا، یگان یگان منزل ماست
زحمت همه در نهاد آب و گل ماست پیش از دل و گل چه بود آن منزل ماست

روز از طلبت پرده‌ی بیکاری ماست شبها ز غمت هجره‌ی بیداری ماست
هجران تو پیرایه‌ی غمفواری ماست سودای تو سرمایه‌ی هشیاری ماست

هر باطل را که رهگذر بر گل ماست تو پنداری که منزلش در دل ماست
آنجا که نهاد قبله‌ی مقبل ماست درد ازل و عشق ابد حاصل ماست

هجرت به دلم چو آتشی در پیوست آب چشمم قوت او را بشکست
چون فواستم از یاد غمت گشتن مست بگرفت مرا خاک سرکوی تو دست

پایی که مرا نزد تو آوردی مست
زان پای بجز بند ندارم در دست

دستی که همایل تو بودی پیوست
زان دست بجز بند ندارم بر پای

سرگشته همی روم نه هشیار و نه مست
نه طاقت دل یابم و نه قوت دست

تا زلف بتم به بند زنجیر منست
گویم بگرم زلف ترا هر چون هست

فود را به در اندازم ازین واقعه پست
هر یک زده دست عجز در شافی سست

فواهم که به اندیشه و یارای درست
کز مذهب این قوم ملالم بگرفت

پاداش همان یکشبه وصل آمد پست
زان یکشبه را هنوز باقی بر تست

گفتم پس از آنهمه طلبهای درست
برگشت به فنده گفت ای عاشق سست

بس کس که به تیر چشم مست تو بفست
از تیر بترسد همه کس فاصله ز مست

مستست بتا چشم تو و تیر به دست
گر پوشد عارضت زره عذرش هست

زینست که در چهار جایی پیوست
بر سر فاکلی و بادی اندر کف دست

ای مه تویی از چهار گوهر شده هست
در چشم آبی و آتشی اندر دل

چون من به خودی نیامدم روز نفست
هر چند رهی اسیر در قیفه‌ی توست
گر غم فورم از بهر شدن ناید پست
زین آمد و شد رضای تو باید پست

ای چون گل و مل در به در و دست به دست
آنرا که شبی با تو بود فاست و نشست
هر جا ز تو فرمی و هر کس ز تو مست
جز خار و فمار از تو چه برداند پست

ای نیست شده ذات تو در پرده‌ی هست
مردانه کنون هو عاشقان می در دست
ای صومعه ویران کن و زنا پرست
گردد در کفر گردد و گردد سر مست

لشکر که عشق عارض فرم تست
آسایش صدهزار جان یک دم تست
زنجیر بلا زلف هم اندر هم تست
ای شادی آن دل که در آن دل غم تست

گیرم که چو گل همه نکویی با تست
چون آینه فوی عیب بویی با تست
چون بلبل راه فوبگویی با تست
چه سود که شیمت دورویی با تست

مهراب جهان جمال رفساره‌ی تست
شور و شر و شرک و زهد و توحید و یقین
سلطان خلک اسیر و بیپاره‌ی تست
در گوشه‌ی چشمهای فونفواره‌ی تست

امروز ببر زانچه ترا پیوندست
سودی طلب از عمر که سرمایه‌ی عمر

کانها همه بر جان تو فردا بندست
روزی چندست و کس نداند چندست

بر من فلک از دست بفاگستردست
امروز به منتقم از آن از سر و دست

شاید که بسی وفا و فویی کردست
تا درد همان خورد که صافی خوردست

تا جان مرا باده‌ی مهرت سودست
گر باده به گوهر اصل شادی بودست

جان و دلم از رنج غمت ناسودست
پس چونکه ز باده‌ی تو رنج اخزودست

در دام تو هر کس که گرفتار ترست
وان دل که ترا به جان فریدار ترست

در چشم تو ای جان جهان فوار ترست
ای دوست به اتفاق غمفوار ترست

مژگان و لبش عذر و عذابی دگرست
بی‌شک داند آنکه فردمند بود

وز کبر و ز لطف آتش و آبی دگرست
کان آفت آب آفتاب دگرست

هر فوش پسری را حرکات دگرست
گویند مزاج مرگ دارد هجران

واندر لب هر یکی هیات دگرست
هجر پسران فوش ممات دگرست

هر روز مرا با تو نیازی دگرست
هر روز ترا طریق و سازی دگرست

با دو لب نوشین تو رازی دگرست
چنگی دگر و عتاب و نازی دگرست

در شهر هر آنکسی که او مشهورست
هستی به معانی تو جهانی دیگر

دائم که ز درد پای تو رنجورست
پایی که جهانی نکشد معذورست

غم خوردن این جهان فانی هوسست
نیکویی کن اگر ترا دست رسست

از هستی ما به نیستی یک نفسست
کین عالم یادگار بسیار کسست

در دیده‌ی کبر کبریای تو بسست
کوران هزار ساله را در ره عشق

در کیسه‌ی فقر کیمیای تو بسست
یک ذره ز گرد توتیای تو بسست

گر گویم جان خدا کنم جان نفسست
گر ملک خدا کنم همان ملک فسست

گر گویم دل خدا کنم دل هوسست
کی برتر ازین سه بنده را دست رسست

تا این دل من همیشه عشق اندیشست
عیبم مکنید اگر دل من ریشست

هر روز مرا تازه بلایی پیشست
کز عشق مراد فانه ویران پیشست

زین روی که راه عشق راهی تنگست نه بر خودمان صلح و نه بر کس جنگست
می باید می چه جای نام و ننگست کاندلر ره عشق کفر و دین هم رنگست

ار نیست دهان فزونت ار هست کمست گویی به مثل وجودش اندر عدمست
درد است و دواست هم شفا و الم است گویی ملک الموت و مسیحا بهومست

تنگی دهن یار ز اندیشه کمست اندیشه ی ما برون هستی ستمست
گر هست به نیستی چرا متهمست ار نیست فزونش دست و ر هست کمست

هر روز مرا ز عشق جان انعامت جان نیست وظیفه از دو تا بدامت
یک جان دو شود چو یابم از انعامت از دو لب تو چهار حرف از نامت

آنجا که سر تیغ ترا یافتن ست جان را سوی او به عشق بشتافتن ست
زان تیغ اگر چه روی برتافتن ست یک جان دادن هزار جان یافتن ست

آنم که مرا نه دل نه جان و نه تنست بر من ز من از صفات هستی بدنست
تا ظن نبوی که هستی من ز منست آن سایه ز من نیست که از پیرهنست

عنوان نیاز چهره‌ی زرد منست
درمان دل سوختگان درد منست

برهان مثبت نفس سرد منست
میدان وفا دل جوانمرد منست

وز بی‌خوابی دو دیده بر گردونست
کای بر در بامداد هالست چونست

شبه‌ها ز فراق تو دلم پر خونست
چون روز آید زبان عالم گوید

بیشش بر من کرامت تمکینست
شوفیست که می‌کنم چه جای اینست

آن روز که بیش با من او را کینست
گویم به زبان نفواهمش گر دینست

وز مرگ روان پاک را تمکینست
بی مرگ همی میرد و مرگش زینست

در مرگ هیات اهل داد و دینست
نزد مرگ دل سنایی اندرگینست

وان کت کله‌ی نهاد طرار تو اوست
و آنکس که ترا بی تو کند یار تو اوست

آنکس که سرت برید غمفوار تو اوست
آنکس که ترا بار دهد بار تو اوست

با دشمن من همی زیر در یک پوست
بدبفتی بنده‌ست نه بدعه‌دی اوست

آنکس که به یاد او مرا کار نکوست
گر دشمن بنده را همی دارد دوست

جام ابدی به نام بهرامشه ست
اجرام خلک غلام بهرامشه ست

ایام درشت رام بهرام شه ست
آرام جهان قوام بهرامشه ست

از عشق به هر بلا رسیدن فامی ست
معشوقه و عشق را هنر بدنامی ست

هر چند بلای عشق دشمن کامیست
مندیش به عالم و به کام خود زی

در پشم تو ای جهان جان فوار ترست
ای دوست به اتفاق غمفوار ترست

در دام تو هر کس که گرفتار ترست
آن دل که ترا به جان فریدار ترست

هرگز گفתי گریستن از پی پیست
کو با تو و فوی تو چو من فواهد زیست

چندان پشتم که در غم هجر گریست
من خود ز ستم هیچ نمی دانم گفت

سرمایه ی عز و دولت و آسانیست
من راسم آفر این چه سرگردانیست

گویند که راستی چو زرکانیست
گر راست به هر چه راستست ارزانیست

بهتر ز تو مهتری و پالاکلی نیست
من با توام ار تو بی منی باکی نیست

کمتر ز من ای جان به جهان فاکی نیست
تو بی منی از منت همی آید باک

اندر عقب دکان قصاب گویست
از خون شدن دل که می اندیشد
و آنجا ز سر غرقه به فونش گرویست
آنجا که هزار خون نالاق به بویست

زلفین تو تا بوی گل نوروزیست
همرنگ شبست و اصل فرخ روزیست
کارش همه ساله مشک و عنبر سوزیست
ما را همه زو غم و جدایی روزیست

عقلی که ز لطف دیده‌ی جان پنداشت
جانی که همی با تو توان عمر گذاشت
بر دل صفت ترا به فویی بنگاشت
عمری که دل از مهر تو بر نتوان داشت

روزی که رطب داد همی از پیشت
اکنون که دمید ریش چون شیششت
آن روز به جان خریدمی تشویشت
تیزم بر ریش اگر ریم بر ریششت

نوری که همی جمع نیابی در مشت
دهری که شوی بر من بیچاره درشت
ناری که به تو در نتوان زد انگشت
بفتی که چو بینمت بگردانی پشت

بس عابد را که سرو بالای تو کشت
تو دیر زی ای بت ستمگر که مرا
بس زاهد را که قدر والای تو کشت
دست ستم زمانه در پای تو کشت

بویی ز گلستان وصال تو نیافت
دست تو قوی ترست بر نتوان تافت

صد بار رهی بیش به کوی تو شتافت
دل نیست کن آتش فراق تو نتافت

و آن شاخ جوانی که به بار آمد رفت
چه سود ازو کانچه به کار آمد رفت

بویی که مرا ز وصل یار آمد رفت
گیرم که ازین پس بودم عمر دراز

ای دین ممدی پناه تو بر رفت
در هبله رو ای سفن که شاه تو بر رفت

ای عالم علم پیشگاه تو بر رفت
ای پرخ فرو گسل که ماه تو بر رفت

خود باد کجا تواند آن راز نهفت
بس گل که ز دست باد می باید رفت

رازی که سر زلف تو با باد بگفت
یک ره که سر زلف ترا باد بسفت

آن دیده ی نیمفوازش از شرم برفت
قربان چنان لب که چنان داند گفت

چون دید مرا رفانش چون گل بشکفت
گفتا که مفور غم که شوی با ما بفت

و آفاق به باد هجر بتوانم رفت
کاندر یک چشم پشه بتوانم بفت

اخلاق به تیر عشق بتوانم سفت
در عشق چنان شرم که بتوانم بگفت

تا کی باشم با غم هجران تو بفت
 چون از تو نفواهدم گل و مل بشکفت
 زرقیست دریثان تو پیدا و نوفت
 دست از تو بشستم و به ترک تو گفتم

در فاک بستمت پو فور یافتمت
 بایی اگر امروز فبر یافتمت
 بسیار عزیزتر ز زر یافتمت
 جان تو که نیک عشوه گر یافتمت

ای دیده ی روشن سنایی ز غمت
 با این همه یک ساعت و یک لفظه مبار
 تاریک شد این دو روشنایی ز غمت
 این جان و دل مرا جدایی ز غمت

از ظلمت چون گرفته ما هم ز غمت
 از بس که شب و روز بکاهم ز غمت
 چون آتش و فون شد اشک و آهم ز غمت
 از زردی رخ پو برگ کاهم ز غمت

دل فسته و زار و ناتوانم ز غمت
 هر چند به لب رسیده بآنم ز غمت
 فونابه ز دیده می برانم ز غمت
 غمگین مانم پو باز مانم ز غمت

هر چند دلم پیش کشد بار غمت
 گفتمی کم من گیر نگیرد هرگز
 گویی که بود شیفته تر بر ستمت
 آن دل که کم فویش گرفتست کمت

سرو چمنی یاد نیاید ز منت
شدر پست چو من سرو بسی در چمنت
خورشید همه ز کوه آید بر اوج
وان من مسکین ز ره پیر هنت

زین رفتن جان ربای درد اخزایت
چون سازم و چون کنم پشیمان رایت
برفیزم و در وداع هجر آرایت
بندی سازم ز دست خود بر پایت

آتش در زن ز کبریا در کویت
تا ره نبرد هیچ فضولی سویت
آن روی نگو ز ما پیوش از مویت
زیرا که به ما دریغ باشد رویت

هستی تو سزای این و صد چندین رنج
تا با تو که گفت کین همه بر خود سنج
از جستن و خواستن بر آسای و مباحش
آرام گزین که ففته ای بر سر گنج

اندر همه عمر من بسی وقت صبح
آمد بر من خیال آن راحت روح
پرسید ز من که چون شری تو میروح
گفتم ز وصال تو همین بود فتوح

هر جبهه ترا بلندی یوزا باد
درگاه ترا سیاست دریا باد
رای تو ز روشنی فلک سیما باد
خورشید سعادت تو بر بالا باد

در عالم عقل و روح بازارت باد
کارت پو رخ و سرت پو دستارت باد

ای شاخ تو اقبال و خرد بارت باد
نام پدرت عاقبت کارت باد

پشمت سوی صوفیان دردی کش باد
بی وصل تو روز نیک را شب فوش باد

گوشت سوی عاقلان غافلوش باد
بی روی تو آب دیده ها آتش باد

واندوهانت همیشه دم در دم باد
عشقی که به صد بلا کم آید کم باد

زلفینانت همیشه فم در فم باد
شادان به غم منی غم بر غم باد

آرام دلم زلف به فمهای تو باد
جانی دارم فدای غمهای تو باد

نور بصرم فاک قدمهای تو باد
در عشق دار من ستمهای تو باد

تا بنده بود همیشه بر یاد تو باد
دار همه کس فدای بیدار تو باد

اصل همه شادی از دل شاد تو باد
بیدار همی کنی و دارم ندهی

با فلق پو تو فلق من آمیخته باد
یا همپو من آب روی او ریخته باد

از کبر پو من طبع تو بگریخته باد
دشمنت پو من به گردن آویخته باد

جز در چشمم از آن نشان نتوان داد
هر کو به تو شاد نیست شادیش مباد

گردی که ز دیوار تو بر باید باد
ای در غم تو طبع خردمندان شاد

در کوی تو مال و ملک در بافته باد
در بوته‌ی فقرقت تو بگداخته باد

کاری که نه کار تست ناسافته باد
گر چهره‌ی من جز از غم تست چو زر

بر من سپه هجر تو پیروز مباد
شب باد همه عمر من آن روز مباد

چشمم ز فراق تو جهانسوز مباد
روزی اگر از تو باز خواهم ماندن

و آن را شایم که از منت ناید یاد
در راه تو بنده با خود و بی خود باد

آن را شایی که باشم از عشق تو شاد
با این همه چشم زخم ای هورنژاد

و آن به که نیارم از بغاهای تو یاد
بیهوده ترا به باد نتوانم داد

آن به که کنم یاد تو ای هورنژاد
گر چه به خیال تست بیهوده و باد

بر ما سپه هجر تو پیروز مباد
چون با تو شدم بی تو مرا روز مباد

ما را بجز از تو عالم اخروز مباد
اندر دل ما ز هجر تو سوز مباد

بر عاشق سفله نیک فوی تو مباد
جز من پس ازین عاشق روی تو مباد

در دیده‌ی خشم نیک روی تو مباد
چون قامت من دل دو توی تو مباد

آتش زد و رفسار تو پر فوی گردد
چون باد به گردد زلف تو کی گردد

آب از اثر عارض تو می گردد
گر عاشق تو چو خاک لاشی گردد

دل آتش سودای تو در دل دارد
پس کیست که او نیل ترا گل دارد

تن در غم تو در آب منزل دارد
جان در طلب تو باد حاصل دارد

وصل تو بتر که بی قرارم دارد
این نیز مزاج روزگارم دارد

هجر تو فوشست اگر چه زارم دارد
هجر تو عزیز و وصل فوارم دارد

وز فوی تو عقلها کمالی دارد
قال تو بر آن روی تو هالی دارد

از روی تو دیده‌ها جمالی دارد
در هر دل و جان غمت نهالی دارد

شبهاست که روی بر زمین می دارد
بی روی تو ام روی چنین می دارد

با هجر تو بنده دل خمین می دارد
گویند مرا که روی بر خاک منه

ای صورت تو سکون دلها چو فرد
وی سیرت تو منزله از فصلت بد
دارم ز پی عشق تو یک انده صد
از بیم تو هیچ دم نمی یارم زد

که بفت صلاح باشم و یار فرد
که اهل فساد و با بدان دار و ستر
باید بد و نیک نیک و نه بد بد
زین بیش دف و داریه نتوانم زد

من چون تو نیابم تو چو من یابی صد
پس چون کنمت بگفت هر ناکس زد
کودک نیم این مایه شناسم بفرد
پای از سر و آب از آتش و نیک از بد

روزی که بود دلت ز جانان پر درد
شکرانه هزار جان خدا باید کرد
اندر سر کوی عاشقی ای سره مرد
بی شکر قفای نیکوان نتوان خورد

گر فاک شوم چو باد بر من گذرد
ور باد شوم چو آب بر من سپرد
بانش فوادم به پشم من در نگرد
از دست چنین جان جهان که برد

بر رهگذر دوست کمین فوادم کرد
زیر قدمش دیده زمین فوادم کرد
گر بسپردش صد آفرین فوادم گفت
نه عاشق زارم از جز این فوادم کرد

از دور مرا بدید لب خندان کرد
و آن روی چو مه به یاسمین پنهان کرد
آن جان جهان کرشمه‌ی خوبان کرد
ور نه به قصب ماه نهان نتوان کرد

سودای توام بی‌سر و بی‌سامان کرد
عشق تو مرا زنده‌ی جاویدان کرد
لطف و کرم‌ت جسم مرا چون جان کرد
در خاک عمل بهتر ازین نتوان کرد

روزی که سر از پرده برون خواهی کرد
آنروز زمانه را زیبون خواهی کرد
گر حسن و جمال ازین فزون خواهی کرد
یارب چه بگره‌است که خون خواهی کرد

چون پهره‌ی تو زگریه باشد پر درد
ز نهار به هیچ آبی آلوده مگرد
اندر ره عاشقی چنان باید مرد
کز دریا خشک آید از دوزخ سرد

گفتا که به گرد کوی ما فیره مگرد
تا خصم من از جان تو برنارد گرد
گفتم که نبایدت غم جانم خورد
در کوی تو کشته به که از روی تو خرد

منگر تو بدانکه زوخنون آید مرد
از عهدی عهد اگر برون آید مرد
در عهد وفا نگر که چون آید مرد
از هر چه گمان بری فزون آید مرد

روگرد سراپرده‌ی اسرار مگرد
مردی باید زهر دو عالم شده فرد
شوفی چکنی که نیستی مرد نبرد
کو درد به جای آب و نان داند خورد

آن بت که دل مرا فرا چنگ آورد
گفتم: مستی، مرو، سر چنگ آورد
شر مست و سوی رفتن آهنگ آورد
چون گل بدرید جامه و رنگ آورد

بس دل که غم سود و زیان تو خورد
نان تو خورد سگی که روبه گیرست
بس شاه که یار پاسبان تو خورد
ای من سگ آن سگی که نان تو خورد

هر کو به جهان راه قلندر گیرد
در راه قلندری مهیا باید
باید که دل از کون و مکان برگیرد
آلودگی جهان نه در برگیرد

چون پوست کشد کارد به دندان گیرد
او کارد به دست فویش میزان گیرد
آهن ز لبش قیمت مر جان گیرد
تا جان گیرد هر آنچه با جان گیرد

این اسب قلندری نه هر کس تازد
مردی باید که جان برون اندازد
وین مهره‌ی نیستی نه هر کس بازد
چون جان بشود عشق ترا جان سازد

سگ زان تو شد به استفوانی ارزد
آسایش زندگی به جانی ارزد

گبری که گرسنه شد به نانی ارزد
اظهار نهانی به بهوانی ارزد

از خاک بفا صورت مهر انگیزد
هر ساعت آتشی به سر بریزد

باری که ز کوی آن نگارین فیزد
آبی که ز چشم من فراقش ریزد

وز نیکی تو یک هنرت صد باشد
گر مردم نیک بد کند بد باشد

ای آنکه برت مردم بد، دد باشد
دانی تو و آنکه چون تو بفرد باشد

دری شمرم کش اصل از آتش باشد
کان باد که بد گل گردد فوش باشد

دشنام که از لب تو مهوش باشد
نشگفت که دشنام تو دلکش باشد

جان دادنم از پی تو مشکل باشد
مدبر چه سزای عشق مقبل باشد

تو شیردلی شکار تو دل باشد
وصل تو به هیله کی به حاصل باشد

این شیفتگی یک پهل فواهد شد
گویا که سر اندر سر دل فواهد شد

این ضامن صبر من فجل فواهد شد
بر فشک دوپای من به گل فواهد شد

در راه قلندری زیان سود تو شد
دشنام سرود و رود مقصود تو شد
زهد و ورع و سجادۀ مردود تو شد
بپرست پیاله را که معبود تو شد

بالای بتان پاکر بالای تو شد
دلها همه نقش‌بند زیبای تو شد
سرهای سران در سر سودای تو شد
جهانها همه دختر سفنهای تو شد

از فقر نشان نگر که در عود آمد
بگذاشتش نگر چه مقصود آمد
بر تن هنرش سیاهی دود آمد
بودش همه از برای نابود آمد

در هجر توام قوت یک آه نماند
زین خیره سری که عشق مه رویانست
قوت دل من جز غمت ای ماه نماند
اندر ره عاشقی دو همراه نماند

نارفته به کوی صدق در گامی چند
بد کرده همه نام نگو نامی چند
ننشسته به پیش فاصی و عامی چند
بر کرده ز طامات الف لامی چند

نقاش که بر نقش تو پرگار افکند
چون نقش تمام گشت ای سرو بلند
فرمود که تا سجدۀ بر نرت یک چند
می‌خواند «وان یکاد» و می‌سوفت سپند

از خرقه گل همی شکایت کردند
با گل گله‌های خود حکایت کردند

مرغان که فروش بی‌نهایت کردند
چون کار خراقتشان روایت کردند

چون بر تو شبی گذشت نامت نبردند
بر سر ریزند و زیر پایت سپردند

ای گل نه به سیم اگر به جانیت بفرند
که نیز عزیز و گاه فوارت شمرند

در سبلیت تو به شاعری که نگرند
ترانه‌ی خشک فو برویان نفرند

این بی‌ریشان که سبغی سیم و زرند
زر باید زر که تا غم از دل ببرند

طاووس نه‌ای که با تو در تو نگرند
آفر تو چه مرغی و ترا با چه فرند

سیمرغ نه‌ای که بی تو نام تو برند
بلبل نه که از نوای تو جامه درند

کز سایه‌ی حشمت تو مهتر دورند
گر شکر تو گویند به جان معزورند

سادات به یک بار همه مهورند
از غایت مهر تو به دل رنهورند

از کوی تو عاشقان بی‌هوش کشند
تا غاشیه‌ی مهر تو بر دوش کشند

با یار تو جام زهر چون نوش کشند
بنمای به زاهدان جمال رخ فویش

در راه قلندری ترا سر نکند
کورا همه آب بصرها تر نکند

تا عشق قد تو همپو پنبه نکند
این عشق درست از آن کس آید به جهان

عمر تو کرای سور و ماتم نکند
چه جای کراییم کراهم نکند

عشق تو کرای شادی و غم نکند
زخم تو کرای آه و مرهم نکند

ور صبر کنی به تو نمودی نکند
و آتش زند اندرو و دودی نکند

بسیار مگو دلا که سودی نکند
چون جان تو صد هزار برهم نهد او

تا کار مرا پو زلف درهم نکند
قاری که چنو گل سپر غم نکند

یک دم سر زلف فویش پر غم نکند
قارم نهد و عشق مرا کم نکند

مفلس مانند و از فحالت نرهند
پیراست درین جهان به جانی چه دهند

عشاق اگر دو کون پیش تو نهند
من عاشق دلسوفته جانی دارم

جان و دل من زهر دو آبادانند
چون جان من و عشق تو همزادانند

عشق و غم تو اگر چه بی‌دادانند
نبود عجب از ز یکدیگر شادانند

از دست خلک همیشه فونبارانند
بدبختی و عاشقی مگر یارانند

آنها که اسیر عشق دلارانند
هرگز نشود بخت بد از عشق جدا

بسیار ز دیده فون دل ریخته‌اند
آنگاه به هیلت از تو بگریخته‌اند

آنها که درین حدیث آویخته‌اند
بس فخته که هر شبی برانگیخته‌اند

بر چهره ز فون دل نشان می‌بیند
تا بی رخ تو چرا جهان می‌بیند

دیده ز فراق تو زیان می‌بیند
با این همه من ز دیده ناخشنودم

مهر رز عاشقی دگرگون زده‌اند
کاین زر ز سرای عقل بیرون زده‌اند

آن روز که مهر کارگردون زده‌اند
واقف نشوی به عقل تا چون زده‌اند

هر دم که بروی ما زنی دام بود
گر زندگی از جان طلبد قام بود

تا در طلب مات همی کام بود
آن دل که در او عشق دلارام بود

از مرگ نیندیشد و هشیار بود
در خاک یکی شود که در نار بود

آن ذات که پرورده‌ی اسرار بود
تیمار همی فوری که در خاک شوم

هر بوده که او ز اصل نابود بود
گر یک نفسش پسند مقصود بود
نابوده و بود او همه سود بود
نابود شود هر آینه بود بود

دل بنده‌ی عاشقی تن آزاد چه سود باشد
فخریاد همی فوادم و تو تن زده‌ای
جان گشته خراب و عالم آباد چه سود باشد
فخریاد رسی چو نیست فخریاد چه سود باشد

زن، زن ز وفا شود ز زیور نشود
بی‌گوهر گوهری ز گوهر نشود
سر، سر ز وفا شود ز اخسر نشود
سگ را سگی از قلاده کمتر نشود

ترسم که دل از وصل تو فرم نشود
با من به وفا عهد تو مکلم نشود
تا کار تو چون زلف تو درهم نشود
تا باد نکویی ز سرت کم نشود

یک روز دلت به مهر ما نگراید
تا لاجرم اکنون که پنینت باید
دیوت همه جز راه بلا ننماید
می‌گوید من همی نگویم شاید

آنی که فدای تو روان می‌باید
من هیچ ندانم که کرا مانی تو
پیش رخ تو نثار جان می‌باید
ای دوست چنانی که چنان می‌باید

گاهی خلکم گریستن فرماید
گاهیم به درد فنده لب بگشاید

ناففته دو چشم را عنا فرماید
گوید ز بدی فنده نیاید آید

روزی که بتم ز فوطه رخ بنماید
در فوطه بتا فمش ازین به باید

با فوطه هزار جان ز تن بر باید
عاشق کش فوطه پوش نیکو ناید

مردی که به راه عشق جان فرساید
عاشق به ره عشق پنهان می باید

باید که بدون یار خود نگراید
کز دوزخ و از بهشت یادش ناید

آن باید آن که مرد عاشق آید
شاهنشه عشق روی اگر بنماید

تا عشق هنرهای خودش بنماید
با او همه غوغای جهان بر ناید

آن عنبر نیم تاب در هم نگرید
روز من مستمند پر غم نگرید

آن نرگس پر فمار خرم نگرید
هان تا نرسد چشم بدی کم نگرید

دی بنده چو آن لاله‌ی فندان تو دید
نی سیب در آن حقه‌ی مرجان تو دید

وان سیب در آن رهگذر جان تو دید
کاندر دل تنگ خود ز فندان تو دید

اکنون که سیاهی ای دل چون خورشید
کاندر پشمنی تو از عزیزی جاوید

بیشتر باید ز عشق من داد نوید
چون دیده‌ی دیده‌ای سیه به که سفید

ای دیدن تو راحت جانم جاوید
روزی که نباشم به دیدارت امید

شب ماه منی و روز روشن خورشید
آن روز سیاه باد و آن دیده سپید

ای خورشیدی که نورت از روی امید
ناگه به چه از باد اجل سرد شدی

گفتم که به صدر ما نماند جاوید
گر سرد نگردد این نگارین خورشید

یک ذره نسیم خاک پایت بوزید
هر کس که از آن حسن یکی ذره بدید

زو گشت درین جهان همه حسن پدید
بفروخت دل و دیده و مهر تو خرید

گویی که من از بلعربی دارم عار
این بلعربی نباشد ای زیبا یار

سیب از چه نهی میان یکدانه‌ی نار
کاندر دهن مور نهی مهره‌ی مار

چون از اجل تو دید بر لوح آثار
از زاری تو به فون دل بیمون وار

دست ملک الموت فرو ماند از کار
مرگ تو همی بر تو فرو گیرد زار

نازان و گرازان به و ثاق آمد یار
 بوشان و فروشانش گره ختم به کنار

نازان و گرازان به و ثاق آمد یار
 بوشان و فروشانش گره ختم به کنار

دیوانه و مستمان همی خواند یار
 دیوانه‌ی عاقلیم و مست هشیار

از غایت بی‌تکلفی ما در هر کار
 گفتیم تو فروش باش که ما ای دلدار

نه دارد یار کار ما را تیمار
 احسنت ای دل، زه ای خلک، نیک ای یار

نه پرخ به کام ما بگردد یک بار
 نه نیز دلم را بر من هست قرار

چون یار چنان دید ز من شد بیزار
 زانسان بفتی، چنین دلی، چونان یار

بفت و دل من ز من برآورد دمار
 زین نادره‌تر چه ماند در عالم کار

خوی مه و خورشید مدار اندر سر
 نافوانده پو خورشید میا ای دلبر

ای گشته پو ماه و همپو خورشید سمر
 چون ماه به روزن کسان در منگر

وی پشم من از خرقا گیرنده پو ابر
 تو پای به دامن اندر آورده به صبر

ای روی تو رخشنده‌تر از قبله‌ی گبر
 من دست ز آستین برون کرده ز عشق

آن کس که چو او نبود در دهر دگر
واکنون که همی ز خاک برنارد سر
در خاک شد از تیر اجل زیر و زبر
شاید که به فون دل کنم مژگان تر

بازی بنگر عشق چه کردست آغاز
بر درگاه این و آن چه کردی به مجاز
می ناز ازین حدیث و خود را بنواز
ساز ره عشق کن برو با او ساز

هرگز دل من به آشکارا و به راز
من یار عیار فوادم و خاک انداز
با مردم بی فرد نباشد دمساز
کورا نشود ز عالمی دیده خراز

اول تو حدیث عشق کردی آغاز
ما کی گنجیم در سراپرده ی راز
اندر فور فویش کار ما را می ساز
لافیست به دست ما و منشور نیاز

از عشق تو ای صنم به شبهای دراز
تا بر ندم صبح به شبهای دراز
چون شمع به پای باشم و تن به گداز
جان در بر آتشست و دل در دم گداز

فوشفو شده بود آن صنم قاعده ساز
چون گوز در آگند دگر باز از ناز
باز از شوخی بلعبی کرد آغاز
از ماست همی بوی پند آید باز

پیوسته شدم با غم و بگسسته ز ناز
تا فسته دل از تو عذر من فواهد باز

نادیده ترا چو راه را کردم باز
دل نزد تو بگذاشتم ای شمع طراز

دستار نماز در خرابات بباز
مر مستان را چه جای روزه ست و نماز

فواهی که ترا روی دهد صرف نیاز
مستی کن و بر نهاد هر مست بناز

دهری که به یک دید نهی کام خراز
جانی که چو بگسلی نپیوندی باز

عقلی که همیشه با روانی دمساز
بفتی که نباشیم زمانی هم باز

شب تیز شد از آه جهانسوزم روز
اکنون نه شمع شبست و نه روزم روز

شب گشت ز هجران دل فروزم روز
شد روشنی و تیرگی از روز و شمع

وی رنگ تو نامیفته نقاش هنوز
تا بر تو وزد باد صبا باش هنوز

ای گلبن نابسوده او باش هنوز
بوی تو نگر دست صبا فاش هنوز

با شهوتهای و با هواایم هنوز
از دوست بدین سبب جداییم هنوز

آسیمه سران بی نواییم هنوز
زین هر دو پی هم بگداییم هنوز

قارون شدگان تنگدستیم هنوز
دوری در ده که نیم مستیم هنوز

بر چرخ نهاده پای بستیم هنوز
صوفی شده‌ی باده‌ی صافیم هنوز

وی نرگس شهلای تو بس شورا انگیز
در جام و فای تست کژدار و مرینز

ای در سر زلف تو صبا عنبر بیز
هر قطره که می‌چکد ز فون دل من

رنج تنم از حریف آسوده می‌پرس
در بوده همی نگر ز نابوده می‌پرس

درد دلم از طبیب بیهوده می‌پرس
نالوده‌ی پاک را از آلوده می‌پرس

طرفه‌ست که جز در تو نیاویند فوس
زیرا همه آب دیده‌ها ریزد فوس

ای دیده ز هر طرف که بر فیند فوس
هش دار که تا با تو کم آمیند فوس

سیر از چو تویی بگو که یا رد شد پس
قدر چو تویی گرسنه‌ای داند و بس

فواندیم گرسنه ما ز دل یار هوس
تو نعمت هر دو عالمی به نزد همه کس

چون نیستیم غم فراق تو نه بس
پنهان کنمت چو نیستی از همه کس

ای چون هستی برده دل من به هوس
گر چون هستی به دست آرام زین پس

ای من به تو زنده همپو مردم به نفس
گرمت بینم پو بنگرم با همه کس
در کار تو کرده دین و دنیا به هوس
سردی همه از برای من داری و بس

اندر طلبت هزار دل کرد هوس
لیکن پو همی می نگرم از همه کس
با عشق تو صد هزار جان بافت نفس
با نام تو پیوست جمال همه کس

شمعی که پو پروانه بود نزد تو کس
با مشعلی عشق تو با دست عسس
نتوان پو چراغ پیش تو دار نفس
قندیل شب وصال تو زلف تو بس

بادی که بیاوری به ما جان پو نفس
آبی که به تو زنده توان بودن و بس
ناری که دلم همی بسوزی به هوس
فاکی که به تست بازگشت همه کس

ای تن وطن بلای آن دلکش باش
ای دیده به زیر پای او مفرش باش
ای جان ز غمش همیشه در آتش باش
ای دل نه همه وصال باشد فوش باش

ای گشته دل و جان من از عشق تو لاش
یک شهر فبر که زاهدی شد قلاش
افکنده مرا به گفتگوی او باش
چون پرده دریده شد کنون بادا باش

با من ز دریچه‌ای مشبک دلکش
می‌تافت چنان جمال آن هورانش
از لطف سفن گفت به هر معنی فوش
کز پنجره‌ی تنور نور آتش

ای عارض گل پوش سمن پاش تو فوش
ای زلف سیه فروش فراش تو فوش
ای چشم پر از فمار جماش تو فوش
بر عاشق پر فروش پرفاش تو فوش

بر طرف قمر نهاده مشک و شکرش
در کعبه‌ی حسن گشت و در پیش درش
پکند که فقاع فوش نبندد به درش
عشاق همه بوسه‌زنان بر مهرش

چون نزد رهی در آیی ای دلبرکش
زیرا که چو گیرمت به شادی درکش
پیراهن چرب را تو از تن درکش
در پیرهن چرب تو افتد آتش

نی آب دو چشم داری ای هورافش
بی باد تکبر تو ای دلبرکش
زان روی درین دلست پندین آتش
با خاک سرکوی تو دل دارم فوش

با سینه‌ی این و آن چه گویی غم فویش
بر ساز تو عالمی ز بیش و کم فویش
از دیره‌ی این و آن چه بویی نم فویش
آنگاه بزی به ناز در عالم فویش

بیهوده مدار هر دو عالم به فروش
در دوزخ مست به که در فلد به هوش

می بر کف گیر و هر دو عالم بفروش
گر هر دو جهان نباشد در فرمان

بی رحمیت آیین شد و بد عهدی کیش
من طبع تو نیک دانم و طالع فویش

ای برده دل من چو هزاران درویش
تا کی گویی ترا نیازم پیش

هر روز به نوبتی نهیم اندر پیش
هستیم همه عاشق بدبختی فویش

که در پی دین رویم و که در پی کیش
در جمله ز ما مرگ دارد پیش

صد ره بود از توانگر نادان پیش
و آن شاد بود مدام از دانش فویش

هر چند بود مردم دانا درویش
این را بشود جاه چو شد مال از پیش

امروز قراری نه به کار دل فویش
پس من چه دهم نشان ز آب و گل فویش

دی آمدنی به هیرت از منزل فویش
فردا شدنی به پیزی از حاصل فویش

اغلند به باغ و راغ آوازه‌ی فویش
تا بشناسد بهار اندازه‌ی فویش

آراست بهار کوی و دروازه‌ی فویش
بنمای بهار را رخ تازه‌ی فویش

شد سوخته و کشته جهانی درویش
گور شهدا هزار فواید شد بیش

از عشق تو ای سنگدل کافر کیش
در شهر چنین فو که تو آوردی پیش

بر رویم زرد گل بسی کاشت چو شمع
پس فیره مرا ز دور بگذاشت چو شمع

معشوقه دلم به آتش انباشت چو شمع
تا روز به یک سوختم داشت چو شمع

بی هیچ نصیبه عشق میبازد زاغ
پروانه شو آنگاه تو دانی و چراغ

از یار وفا مجوی کاند، هر باغ
تا با خودی از عشق منه بر دل داغ

زیباتری از جوانی و مال و فراغ
جویان بودست درد ما را از داغ

نیکوتری از آب روان اندر باغ
لیکن چه کنم که عشقت ای شمع و چراغ

بهره نبرد مرا ز وصلت جز داغ
تا فو داری تو دوست کشتن چو چراغ

نادیده من از عشق تو یک روز فراغ
کردی تن من ز تاب هجران چو کناغ

پس دست اجل نهاده بر جان تو داغ
ناییم بوم پیش چو فورشید و چراغ

ای بیماری سرو ترا کرده کناغ
فورشید و چراغ من بدی و پس از این

در راه تو ار سود و زیانم فارغ
خود را به تو داده‌ام از آنم بی‌غم
وز شوق تو از هر دو جهانم فارغ
غمهای تو می‌خورم از آنم فارغ

تا دید هوات در دلم غایت عشق
گر و هی ز آسمان گسسته نشدی
در پیش دلم کشید فوش رایت عشق
در شان دل من آمدی آیت عشق

بر سین سریر سر سپاه آمد عشق
بر کاف کمال کل، کلاه آمد عشق
بر میم ملوک پادشاه آمد عشق
با اینهمه یک قدم ز راه آمد عشق

بجز من به جهان نبود کس در فور عشق
یک بار به طبع فوش شدم پاکر عشق
زان بر سر من نهاد چرخ افسر عشق
دارم سر آنکه سر کنم در سر عشق

تفویل کنم نام خود از دختر عشق
نه بنگرم و نه بگذرم بر در عشق
تا باز رهم من از بلا و سر عشق
عشق آفت دینست که دارد سر عشق

بجز تیر بلا نبود در ترکش عشق
بجز دست قضا نیست جنبیت کش عشق
بجز مسند عشق نیست در مفرش عشق
جان باید جان سپند بر آتش عشق

گویند که کرده‌ای دلت برده‌ی عشق
گر بر دارم ز پیش دل پرده‌ی عشق
وین رنج تو هست از دل آورده‌ی عشق
بیند دلی به ناز پرورده‌ی عشق

کی بسته کند عقل سرا پرده‌ی عشق
بسیار ز زنده به بود مرده‌ی عشق
کی باز آرد فرد ز ره برده‌ی عشق
ای فواجه چه واقفی تو از فردی عشق

پشمنی دارم ز اشک پیمانه‌ی عشق
امروز منم قدیم در فانه‌ی عشق
بانی دارم ز سوز پروانه‌ی عشق
هشیار همه جهان و دیوانه‌ی عشق

فورشید سما بسوزد از سایه‌ی عشق
بجز آتش عشق نیست پیرایه‌ی عشق
پس چون شده‌ای دلا تو همسایه‌ی عشق
اینست بتا مایه و سرمایه‌ی عشق

آن روز که شیر خوردم از دایه‌ی عشق
دولت که فکند بر سرم سایه‌ی عشق
از صبر غنی شدم به سرمایه‌ی عشق
بر من به غلط بیست پیرایه‌ی عشق

کردی تو پیر آب وصل از رخ پاک
امروز شدی ز باد سردم بی‌باک
تا دی شدم از آتش هجر تو هلاک
فردا کنم از دست تو بر تارک خاک

همچون ز سلیمان ز تو شد دیو هلاک
آثار تو و شفص تو دور از ادراک

ای آصف این زمانه از فاطر پاک
ای همپو فرشته اندری عالم خاک

فورشید همی نمودی از عارض پاک
ای روز زمانه «انعم الله مساک

زین پیش به شعبهای سیاه شبه‌ناک
امروز به عارضت همی گوید خاک

نی رقص کند بر آن رفان خال به خال
گردنده پو روزگاری از خال به خال

ناید به کف آن زلف سمن مال به مال
ای چون گل نو که بینمت سال به سال

در عشق بجز درد ندارم حاصل
کین رنج مرا هم از دل آمد بر دل

هر چند شدم ز عش تو فوار و فیل
از تو نلنم شکایت ای شمع یگل

از وصل تو هجر فیزد از عز تو دل
ای یک شبه همپو شمع و یک روزه پو گل

ای عهد تو عهد دوستان سر پل
پر مشغله و میان تهی همپو دهل

در کوشش فصم تو پو هر بی حاصل
سودای تو از دماغ و مهر تو ز دل

از گفته‌ی بدگوی تو چون هر عاقل
فالی نلنم تا ننهدم در گل

بیرون نبری زیره به کرمان ای گل
هان پاک مزین بر به گریبان ای گل

با پهره‌ی آن نگار فندان ای گل
بیهوده تن خویش مرزبان ای گل

وز بی‌فبری کار اجل داشته سول
نایافته از زمانه یک ساعت مهول

ای عمر عزیز داده بر باد ز بھول
اسباب دوصد ساله سگالنده ز پیش

زخمم چه زنی نه مرد بازوی توام
بگذاشتم این حدیث، هندوی توام

در عشق تو ففته همپو ابروی توام
در فشم شدی که گفتمت ترک منی؟

در صف بلا گریه دهی ناوردم
در مذهب و راه عاشقی نامردم

از روی عتاب اگر چه گویی سردم
روزی اگر از وفای تو برگردم

در هجر بسی شب که به روز آوردم
گر جان برم از دست تو مرد مردم

بسیار ز عاشقیت غمها خوردم
رنج دل و فون دیده حاصل کردم

در یافتن کام خدای دارم
بر رهگذر باد پیرای دارم

بر دل ز غم خرق داغی دارم
با این همه پر نفس دماغی دارم

تا بهره ز دیدار تو چون بردارم
چون چرخ هزار دیده در وی دارم

هر بار ز دیده از تو در تیمارم
ای یار چو ماه اگر دهی دیدارم

بر تهمت عود فشک پیدی دارم
کافر به تو جز درد امیدی دارم

هر روز به درد از تو نویدی دارم
نومید مکن مرا و رخ برمفروز

نوشت پس ازین چو نیش کژدم دارم
از سگ بترم اگر به مردم دارم

نامت پس ازین یارا به اسم دارم
چون مار سرم بکوب ارت دم دارم

چون خاکستر به روز ز آتش فیزم
چون شمع ز درد بر سر آتش ریزم

در فوابگه از دل شب آتش بیزم
هر گه که کند عشق تو آتش تیزم

آب انگارم گر چه در آتش باشم
گر قصد به کشتنم کند فوش باشم

چون در غم آن نگار سرکش باشم
چون من به مراد آن پریوش باشم

خود را و مرا به درد مسپار ای چشم
تا جانت برآید اشک می بار ای چشم

گفتم خود را ز فس نگهدار ای چشم
و اکنون که به دیده در زدی فار ای چشم

افسرده شد از دم دهانم دم چشم
پشتم ز پی دیدن روی تو بود
بر نافن من گيا دميد از نم چشم
بی روی تو گر پشتم نباشد کم چشم

گر با فلکم کنی برابر پیشم
هرگز نمرم ز مرگ از آن نندیشم
عالم همه یک ذره نیرزد پیشم
کز گوهر خود ملایکت را فویشم

روز آمد و برکشید فورشید علم
گویی ز میان آن دو زلفین به فم
شب کرد ازو هزیمت و برد چشم
پیدا کردند روی آن شهره صنم

تیغ از کف و بازوی تو ای فخر امم
از تیغ علی بگوی تیغ تو چه کم
هم روی مصاف آمد و هم پشت چشم
کان دین عرب فزود و این ملک عجم

چون گل صنما جامه به صد جا پاکم
چون شاخ بنفشه کوثر و اندوهناکم
چون لاله به روز باد سر بر خاکم
در غم خوردن چو یاسمین چالاکم

با دولت حسن دوست اندر جنگم
چون برد ز رخ دولت جنگی رنگم
زیرا که همی نیاید اندر جنگم
گردنده چو دولت و دو تا چون جنگم

مانده ز تو در خوف و رجا یک عالم
قاری و گلی با من و با یک عالم

ای بسته به تو مهر و وفا یک عالم
وی دشمن و دوست مر ترا یک عالم

امید وصال تو تماشای دلم
دست ستمت نهاده بر پای دلم

ای گشته فراق تو غم افزای دلم
آگاه نه ای بتا که بندی مکلم

چون زلف تو درهم زده شد ایامم
کز جمله ی بندگان نویسی نامم

پر شد ز شراب عشق جانایامم
از عشق تو این نه بس مراد و کامم

تا بر پایت هزار چندان نزنم
از عشق لب تو هیچ دندان نزنم

یک بوسه بر آن لبان فندان نزنم
گر جان خواهی ز بهر یک بوسه ز من

بی دیدارت عیش مرفه چکنم
گر این نکنی نعوذ بالله چکنم

بی وصل تو زندگانی ای مه چکنم
گفتی که به وصل هم دلت شادکنم

خود را ز هوس ناوک تقدیر کنم
شایسته ی تو نیم، چه تدبیر کنم

گیرم ز غمت جان و فرد پیر کنم
بر هر دو جهان چوار تکبیر کنم

بارد چشمم ز بردن نام تو نم
هرگز نروم به گام در دام تو دم

دارد پشتم ز وعده‌ی نام تو فم
تا کرد قضا مدیتم از کام تو کم

وی چون اثر خلق تو صبرم کم کم
با این همه تو بهی و آفر هم هم

ای چون شکن زلف تو پشتم فم فم
در مهر و وفایت آزمودم دم دم

از بودن خود همیشه اندر منم
نه آمدن و نه بدن و نه شدنم

از آمدنم خزود رنج بدنم
وز بیم شدن باغم و درد هنرم

بوینده‌ی نور آفتابش بینم
چون چشم گشایم اندر آتش بینم

با ابر همیشه در عتابش بینم
گر مردمک دیره‌ی من نیست چرا

عمری که ز رفتن تو زبور شوم
بانی که نفواهم که ز تو دور شوم

فتنی که به آمدنت منصور شوم
ماهی که ز دیدن تو پر نور شوم

در هجر بسی راه سپردیم بوم
رنجی که به روزگار بردیم بوم

در وصل شب و روز شمردیم بوم
تقدیر به یکساعت برداد به باد

ما با رخ و با فرام تو برناییم
خود چرم تو کرده‌ای که مهرم ماییم

مهرم رخ تو که ما بدو آساییم
ما چرم ترا چو روی تو آراییم

در خدمت مفتار خلک شد بایم
کامروز ستون آسمان را شایم

چوبی بودم بود به گل در پایم
در خدمت او چنان قوی شد رایم

معلوم شد ای صنم که پنداشته‌ایم
دل را به بهانه‌ها فرو داشته‌ایم

گفتم که مگر دل ز تو برداشته‌ایم
امروز که بی روی تو بگذاشته‌ایم

امروز همه اسیر خورد و فواییم
سرمایه تویی سود ز خود کی یابیم

چون می دانی همه ز فاک و آبییم
در تو نرسیم اگر بسی بشتابیم

یک چند به کفر و کافری سافته‌ایم
از کفر به اسلام نپردافته‌ایم

یک چند در اسلام فرس تافته‌ایم
چون قاعده‌ی عشق تو بشناخته‌ایم

در بوته‌ی روزگار بگداخته‌ایم
نقدی به امید نسیه در باخته‌ایم

راحت همه از غمی برانداخته‌ایم
کاری نو چو کار عاقلان سافته‌ایم

وز گوش غلام های و هوی تو شدیم
بازیچه‌ی کودکان کوی تو شدیم

از دیده درم خرید روی تو شدیم
بی روی تو بر مثال روی تو شدیم

هجران تو بر وصل گزیدیم و شدیم
دل رفت و طمع ز جان بریدیم و شدیم

ما شربت هجر تو چشیدیم و شدیم
در چستن وصل تو ز نایافتنت

دور از تو هزار درد و مصفت دیدیم
تو عشوه فروفتی و ما بفریدیم

زان یک نظر نهان که ما دزدیدیم
اندر هوست پرده‌ی خود بدریدیم

صبهی که نه با تو، وقت شام انگاریم
بی تو همه فرمی حرام انگاریم

کاری که نه با تو بی نظام انگاریم
نادیدن تو هوای کام انگاریم

ما از تو به صد دقیقه گمراه‌تریم
از دامن دوست دست کوتاه‌تریم

تا ظن نبوی که از تو آگاه‌تریم
هر چند به کار فویش روباه‌تریم

پیوسته چو آتش ره بالا سپریم
ما فاک فروشیم و بدان آب فوریم

ماننده‌ی باد اگر چه بی پا و سریم
زان پیش که رفت ما سوی فاک کشند

باری به غمت به گرد عالم فاشیم
سودای تو می‌پزیم و فوش می‌باشیم

با فوی بد تو گر چه در پر فاشیم
چون نزد تو ما ز جمله‌ی او باشیم

آترا مانی که کرد احمد به دو نیم
ما بر سر آتشیم چون ابراهیم

ای روی تو پاکیزه‌تر از کف کلیم
تا آن رخ یوسفی به ما بنمودی

بیمت ز سمومست و امیدت به نسیم
چون سایه شدی ترا چه جیغون چه جیم

قائم به فودی از آن شب و روز مقیم
با ما نه ز آب و آتشت باشد بیم

فخته شدگان چشم و زلف و فالیم
روشن بفوریم و تیره بر سر مالیم

قلاشانیم و لاابالی مالیم
جان داده فدای رطل مالامالیم

زیرا که شدیم از همه آزاد ای جان
فون دل من مبارکت باد ای جان

هستیم ز بندگیت ما شاد ای جان
گر به شودی ز ما ترا نا شادی

استام ز زر همی زنی بهر خدان
منصور سعید رست وای دگران

اکنون که ز دونی ای جهان گذران
از ننگ تو ای مزین بی فبران

عقلی که فلاخ تو گزیدن نتوان
وهمی که به ذات تو رسیدن نتوان
دینی که ز شرط تو بریدن نتوان
دهری که ز دام تو رهیدن نتوان

یک شب غم هجران تو ای جان جهان
موسوم همه جان شد آن راز جهان
با هشت زبان بگفتم ای کاهش جان
با هشت زبان راز نماند پنهان

که سوی من آیی از لطیفی پویان
که برگردی ستیزه‌ی بدگویان
که عهد شکن شوی پو رشوت پویان
این در نفورد ز فعل نیکوریان

آزار ترا گرچه نهادم گردن
از مفتشمن نیست مرا آزرده
غم نفورد مرا غمم نفواهی نفورده
تو مفتشمنی مرا چه باید گردن

اندر دریا نهنگ باید بودن
مردانه و مرد رنگ باید بودن
واندر صمرا پلنگ باید بودن
ورنه به هزار ننگ باید بودن

در بند بلای آن بت کش بودن
اکنون که خریفه‌ست بلاکش بودن
صد بار بتر زان که در آتش بودن
فوش باید بود وقت نافوش بودن

واندر بد و نیک جان و تن فرسودن
بگزین ز جهان نشستن و آسودن

تا چند ز سودای جهان پیمودن
چون رزق نفوهدت ز رنج افزودن

طرفه‌ست که جز با تو نیامیزد فس
زیرا همه آب دیده‌ها ریزد فس

ای دیره ز هر طرف که برفیزد فس
هشدار که تا با تو کم آمیزد فس

ور یاد نیایدت ز من یاد مکن
از بند غم عشق خود آزاد مکن

گر شاد نفواهی این دلم شاد مکن
لیکن به وفا بر تو که این فسته دلم

پشم از پی کشتن رهی تیز مکن
با من سفنان و هشت انگیز مکن

فرمان مسود فتنه انگیز مکن
چون عذر گذشته را نفواهی باری

ای بس دوری که از تو باشد تا من
اندر ره عشق یا تو گنهی یا من

تا با خودی ارچه همنشینی با من
در من نرسی تا نشوی یکتا من

که نگذاری که گردمت پیرامن
تا من کیم از تو ای دریغا تو به من

که بردوزی به دامنم بر دامن
که دوست همی شماریم که دشمن

اکنون که ستد هوای تو داد از من
مسکین من مستمند کاندر غم تو

گر جان بدهم نیایدت یاد از من
می‌سوزم و تو فارغ و آزاد از من

که یار شوی تو با ملامت‌گر من
بگذار مرا چو نیستی در فور من

که بگریزی ز بیم خصم از بر من
تو مصلح و من رندنداری سر من

با من شب و روز گرم بودی به سفن
برگشتی از دوست تو همچون دشمن

تا چون زر شد کار تو ای سیمین‌تن
بدعهد نکلوروی ندیدم چو تو من

ای چون گل نوشکفته بر طرف چمن
گر گل بر خار باشد ای سیمین‌تن

کلبوی شود ز نام تو کام و دهن
چون گل بر تست خار بر دیده‌ی من

پندی دهمت اگر پذیری ای تن
عضوی ز تو گر صلح کند با دشمن

تا سور ترا به دل نگردد شیون
دشمن دو شمر تیغ دو کش ز فم دو زن

ای یار قلندر فراباتی من
من نیز قلندرانه در دادم تن

با من تو به بند دامن اندر دامن
هر دو به فرابات گره‌ختیم وطن

گر کرده بدی تو آزمون دل من
گر آگاهی از اندرون دل من

دل بسته نداری تو بدون دل من
زینگونه نکوشی تو به فون دل من

بد کمتر ازین کن ای بت سیمین تن
یکباره مکن همه بریها با من

کایزد به بدت باز دهد پاداشن
لغتی بنه ای دوست برای دشمن

ای شاه پو لاله دارد از تو دشمن
چون پرخ پراست فصمت ای گرد افکن

دل تیره و پاک دامن و خاک وطن
نالنده و گردان و رسن در گردن

بی تیر غمت پشت کمان دارم من
پیش تو اگر چه بر زمین دارم پای

دارم به تو دل ترا پو جان دارم من
دستی ز غمت بر آسمان دارم من

غمهای تو در میان جان دارم من
از غایت غیرتت چنان دارم من

شادی ز غم تو یک جهان دارم من
کز فویشنتت نیز نهان دارم من

بفتی نه که با دوست در آمیزم من
دستی نه که با قضا در آویزم من

عقلی نه که از عشق پیرهیزم من
پایی نه که از میانه بگریزم من

و آزردهن تو ز طبع تو پرده‌ی من
گر عفو کنی گناه ناکرده‌ی من

ای بی سببی همیشه آزرده‌ی من
بر چرخ زند بفت سراپرده‌ی من

دانم نرهم ز گفت بدگوی تو من
بر عشق تو عاشقم نه بر روی تو من

چون آمد شد بریدم از کوی تو من
بر فیره چرخ آنگاه کنم سوی تو من

و آزاد ز بند این و آنم ز تو من
والله که نمانم از بمانم ز تو من

از عشوه‌ی چرخ در امانم ز تو من
هر چند ز غم جامه درانم ز تو من

تا چیست حقیقت از پس پرده و چون
از تو دو جهان پر و تو از هر دو برون

دلها همه آب گشت و جانها همه خون
ای بر علمت فرد رد و گردون دون

حقا که کم از نیست بود وزن زمین
تو هیچ نه و از تو گرانی چندین

در جنب گرانی تو ای نوشتگین
وین از همه طرفه تر که در چشم یقین

آن قوت ملک آمد و این قوت دین
بهرام فلک ز بهر بهرام زمین

بهرام دواند هر دو جوینده‌ی کین
هر روز کند اسب سعادت را زین

پار ارچه نمی‌کرد چو کفرم تمکین
 در پرورش عاشقی ای قبله‌ی چین
 امسال عزیز کرد ما را چون دین
 هم قهر چنان باید و هم لطف چنین

آب ارچه نمی‌رود به جویم با تو
 گویی که چه کرده‌ام نگویی با من
 جز در ره مردمی نپویم با تو
 آن چیست نکرده‌ای چگویم با تو

ای طالع سعد روح خرفنده به تو
 ای آب حیات شرع پاینده به تو
 وی صورت بفت عقل نازنده به تو
 ما زنده به دین و دین ما زنده به تو

ای قامت سرو گشته کوتاه به تو
 گر رنج رسد مباد ناگاه به تو
 در شب مرو ای شده فیل ماه به تو
 آن رنج رسد به من پس آنگاه به تو

آنی که عدو چو برگ بیدست از تو
 مه را به فیا هنوز امیدست از تو
 در حسن زمانه را نویدست از تو
 این رسم سیه‌گری سپیدست از تو

بی آنکه به کس رسید پیوند از تو
 کس بر دل تو نیست خداوند از تو
 آوازه به شهر در پراکند از تو
 ای فتنه‌ی روزگار تا چند از تو

بجز گرد دلم گشت نداند غم تو
هر چند بر آتشم نشانم غم تو

در بلعیدی هم به تو ماند غم تو
غمناک شوم گرم نماند غم تو

ای مفلس ما ز مجلس فرم تو
شد بر دو کمان سنایی پر غم تو

دل مرد رهی را که برآمد دم تو
یا ماتم دل دارد یا ماتم تو

ای بی تو دلیل اشوب و ادهم تو
دیوانه شدست عقل در ماتم تو

اقبال فرو شد که برآمد دم تو
جان پیست که فون نگرید اندر غم تو

چون موی شدم ز رشک پیراهن تو
کاین بوسه همی دهد قدمهای ترا

وز رشک گریبان تو و دامن تو
و آنرا شب و روز دست در گردن تو

دل سوخته شد در تف اندیشه‌ی تو
دل خود چه کند سنگ فاره و آهن سرد

بفکنند سپر در صف اندیشه‌ی تو
چون موم شود در کف اندیشه‌ی تو

ای زلف و رخ تو مایه‌ی پیشه‌ی تو
وی کشته هزار شیر در پیشه‌ی تو

وی مطلع مه کناره‌ی ریشه‌ی تو
تو بی فبر و جهان در اندیشه‌ی تو

وی رنگ گل و بوی گلاب از فوی تو
ای من سر فویش کشته‌ام در پی تو

ای همت صد هزار کس در پی تو
ای تعبیه جان عاشقان در پی تو

یا تن که بود که ملک راند بی تو
جان زهره ندارد که بماند بی تو

دل کیست که گوهری فشاند بی تو
حقا که فرد راه نداند بی تو

چون خاک ز خود فبر ندارم بی تو
از باد پیرس تا چه دارم بی تو

چون آتش تیز بی قرارم بی تو
بر آب همی قدم گذارم بی تو

وی دل زدگی به گرد و فون در فون شو
با دیده درآی و بی زبان بیرون شو

ای عقل اگر چند شریفی دون شو
در پرده‌ی آن نگار دیگرگون شو

عذر است همه زاویه‌ها و اواق کو
گیتی همه نطقست یکی ناطق کو

اندر ره عشق دلبران صادق کو
یک شهر همه طبیب شد هاذق کو

آن کودک زن خریب مردافکن کو
آن صبر که بازماند آن از من کو

باز آن پسر چه زنج فوش زن کو
گیرم دل مرده ریگم او برد و بردت

تابنده فدای در هوایتان کو
زیبای زمانه بلمعایتان کو

ای معتبران شهر وایتان کو
وی قوم جمال صدر عالیتان کو

بهتان چنین بر من بیچاره منه
گفتم که اگر نکوترم داری به

گفتی گله کرده‌ای ز من با که و مه
از تو به کسی گله نکردم بالله

موصوف صفت سفره‌ی ذاتیم همه
چون رخت صفت عین حیاتیم همه

ما ذات نهاده بر صفاتیم همه
تا در صفتیم در مماتیم همه

هرگز نشود بر تو دل بنده تباه
کاینه سیه نگردد از روی سیاه

گر بدگویی ترا بدی گفت ای ماه
از گفته‌ی بدگوی ز ما عذر مفواه

داری سه چهار پنج ماهم گمراه
از هشت بهشت آمده‌ای در نه ماه

از بهر یکی بوس به دو ماه ای ماه
ای شش بهشت و هفت فلک را به تو راه

از لطف سفن گفت و من استاده به راه
صد کوکب سیاره بزاد از یک ماه

با من ز درپه‌ای مشبک دلفواه
گفتی که ز نور روی آن بت ناگاه

خود را ز برای حرص نگدازی به
با روی زمانه همپنان سازی به

زین عالم بی وفا پردازی به
عالم پو به دست ابلهان دادستند

با حالت نقد وقت در سازی به
بتفانه اگر ز بت پردازی به

گر تو به صلاح خویش کم نازی به
در صومعه سر ز زهد نغدازی به

بی ذکر تو هر جای نشستم توبه
زین توبه که صد بار شکستم توبه

بجز یاد تو دل بهر چه بستم توبه
در حضرت تو توبه شکستم صدبار

تا این دل من بدین صفت سوخته‌ای
این چندین عشوه از که آموخته‌ای

با من دو هزار عشوه بفروخته‌ای
تو جامه‌ی دلبری کنون دوفته‌ای

کاشوب جهان و شور عالم شده‌ای
کامروز پو نقش فوطه در هم شده‌ای

در جامه و فوطه سفت فرم شده‌ای
در خواب ندانم که چه دیدستی دوش

در چشم بجای روشنایی شده‌ای
اندر نور صحبت سنایی شده‌ای

ای آنکه تو رحمت فدایی شده‌ای
از رندی سوی پارسایی شده‌ای

تا نقطه‌ی فال مشک بر رخ زده‌ای
طغرای شهنشاه جهان منسوخ‌ست

عشق همه نیکوان تو شهرخ زده‌ای
تا فط نگو بر رخ فرخ زده‌ای

هر چند به دلبری کنون آمده‌ای
آلوده همه جامه به فون آمده‌ای

در بردن دل تو ذوفنون آمده‌ای
گوی که ز چشم من برون آمده‌ای

در حسن چو عشق نادرست آمده‌ای
در دلبری ار چند نفست آمده‌ای

در وعده چو عهد فویش سست آمده‌ای
رو هیچ مگو که سفت چست آمده‌ای

فشنودی تو بهویم ای مولایی
چون شمع اگر سرم ز تن بربایی

چون باد بزان شوم ز ناپروایی
همچون قلم آن کنم که تو فرمایی

چون نار اگرم فروفتن فرمایی
زیر قدم خود ار چو خاکم سای

چون باد بزان شوم ز ناپروایی
چون آب روانه گردم از مولایی

گفتم که ببرم از تو ای بینایی
گفتار ترا به آزمایش کردم

گفتی که بمیر تا دلت بربایی
می بشکیم کنون چه میفرمایی

چون لاله ز فنده هیچ می ناسایی
زیرا که چو گل زود روی، دیر آیی

ای سوسن آزاد ز بس رعنائی
پشتم چو بنفشه گشت ای بینایی

وانگه ز برون بفای او میجویی
از پنبه همی کشتن آتش جویی

تا تو ز درون وفای او میجویی
زان کی برهی که نیک و بد با اویی

یا کی مرد آنکه زندگانش تویی
آنرا که به نقد این جهانیش تویی

غم کی خورد آنکه شادمانیش تویی
در نسیه ی آن جهان کجا بندد دل

کم شو ز ستاره کاسمان تو تویی
فوش باش که در جمله جهان تو تویی

بیزار شو از خود که زیان تو تویی
پیدا دگران راست نهان تو تویی

شخصی که جمال روزگارست تویی
شمسی که ز نیم یادگارست تویی

مردی که برای دین سوارست تویی
پرفی که به ذات کامگارست تویی

چون بوسه دهی ظریف یارا که تویی
در جنگ قوی ستیزه گارا که تویی

چون حمله دهی نیک سوارا که تویی
در صلح شکر بوسه شکارا که تویی

خود ماه بود چنین منور که تویی
گفتی که برو نکوتری گیر از من

یا مهر بود چنین سمنبر که تویی
الله الله ازین نکوتر که تویی

روشن تر از آفتاب و ماهی گویی
آراسته از لطف الاهی گویی

پدرام تر از مسند و گاهی گویی
تا خود به کبا رسید خواهی گویی

بایی که نمودی آن رخ روح افزای
ز آنروز بیندیش که بی علت و دای

بنمای دلی را که نبردی از جای
فصمی دل بندگان کند بر تو خدای

با فصم تو از پی تو ای دهر آرای
ور تیغ دورویه کرد از سر تا پای

مهرافزایم گر چه بود کین افزای
خود را چو کمر در دل او سازم جای

در عشق تو ای شکر لب روح افزای
تا چون بر بط بسازیم بر بر جای

نالان چو کمانچه ام فروشان چون نای
چون پنگ ستاره ام به خدمت بر پای

خود را چو عطا دهی فراوان مستای
در منع و عطا ترا نه دستست و نه پای

وز منع کسی نیز مرو نیک از جای
بندنده فدایست و گشاینده فدای

در پیش خودم همی کنی آنجایی
جاوید شبی بیاید و مهتابی

پس در عقبم همی زنی پرتابی
تا با تو غم تو گویم از هر بابی

شب را سلب روز فروزان کردی
چون قصد به فون صد مسلمان کردی

تا حسن بر اهل عشق تاوان کردی
دست و دل و زلف هر سه یکسان کردی

صد چشمه ز چشم من براندی و شدی
چون بار جهنده آمدی تنگ برم

بر آتش خرقتم نشاندی و شدی
فاکم به دو دیده بر فشانندی و شدی

ای رفته و دل برده چنین نپسندی
نشگفت که بیریدی و دل برکندی

من می‌گیریم ز درد و تو می‌فندی
تو هندویی و برنده باشد هندی

ای دل منیوش از آن صنم دلاری
کان ماه ستمگاره ز درد و غم تو

بیهوده مفرسای تن اندر خواری
فارغ تر از آنست که می‌پنداری

در هر فم زلف مشکبیزی داری
روگر چه ز عاشقان گریزی داری

در هر سر غمزه رستفیزی داری
روزی داری از آنکه ریزی داری

زان چشم چو نرگس که به من در نگری
نرگس چشمی چو نرگس ای رشک پری
چون نرگس تیر ماه خوابم ببری
هر چند شکفته تر شوی شوخ تری

گیرم که غم هجر وصالم نفوری
این مایه توانی که بر دشمن و دوست
نه نیز به چشم رهم در من نگری
آبم نبری و پوستینم ندری

از نکته‌ی خاضلان به اندام تری
از رود و سرود و می غم انجام تری
وز سیرت زاهدان نکونام تری
من سوختم و تو هر زمان فام تری

گفتی که چو راه آشنایی گیری
کی دانستم که بی وفایی گیری
اندر دل و جان من روایی گیری
در فشم شوی کم سنایی گیری

باشد همه را چو بر ستاره‌ی سمری
زیرا که چو صبح صادق ای رشک پری
دل بر تو نهادن ای بت از بی فبری
هم پرده دریده‌ای و هم پرده دری

راهی که به اندیشه‌ی دل می سپری
در سرت همیشه سیرت گردون دار
خواهی که به هر دو عالم اندر نگری
کانچا که همی ترسی ازو می گذری

وز شرم جمالت آفتاب اندر فوی
آفر چو ستاره شوخ پیشمی تاکی

هست از دم من همیشه پرخ اندر دی
هر روز چو مه به منزلی داری پی

چون گل که بیویم برون اندازی
چنگم که ز بهر زدند می سازی

چون بلبل داریم برای بازی
شمع که چو بر فروزیم بگدازی

چون سوزن و در سینه‌ی سوزن سوزی
چون سوزن خود به دست گیرد روزی

گشتم ز غم فراق دیبا دوزی
باشد که مرا به قول نیک آموزی

در بر نگذارمش که سازم هوسی
در سر نگذارمش که ماند نفسی

در هجر تو گر دلم گراید به فسی
ور دیره نگه کند به دیدار کسی

تا تن ندهی به جان پرستی نرسی
از خود نشوی نیست به هستی نرسی

تا هشیاری به طعم مستی نرسی
تا در ره عشق دوست چون آتش و آب

در دولت صاحب قرانی باشی
بی ما تو چو بی جان و روانی باشی

در خدمت ما اگر زمانی باشی
ور پاک و عزیز همچو جانی باشی

تا چند ز جان مستمند اندیشی
آنچ از تو توان شدن همین کالبدست

تا کی ز جهان پرگزند اندیشی
یک مزبله گو مباش چند اندیشی

ای عود بهشت فعل پیدی تا کی
کردی بر من کبود رخ زرد آفر

وی ابر امید ناامیدی تا کی
ای سرخ سیاه گر سپیدی تا کی

بیداد تو بر جان سنایی تا کی
از هر چه مرا بود ببردی همه پاک

وین بافتن عشق ریایی تا کی
آفر بنگویی این دغایی تا کی

گر دنیا را به فاشه‌ای داشتی
لولی گویی مرا وگر لولیمی

همچون دگران قماشه‌ای داشتی
کبکی و سگی و لاشه‌ای داشتی

می فور که ظریفان جهان را دردی
تا کی گویی توبه شکستم هی هی

برگرد بنگوش ز می بینی فوی
صد توبه شکستم به که یک کوزه‌ی می

گر آمدنم ز من بدی نامدی
به زان نبدی که اندرین دهر خراب

ور نیز شدن ز من بدی کی شدمی
نه آمدی نه شدمی نه بدمی

معشوقه درین شهر بسی داشتی
در هر نفسی همنفسی داشتی

گر من سر ناز هر فسی داشتی
ور بر دل خود دست رسی داشتی

کی بسته‌ی آن زلف و رخ نیکومی
و آن فوک که تراست کاشکی من تومی

گر من چو تو سنگین دل و نافوش فومی
این دل که تراست کاشکی تو منمی

از شهر جدا مشو که اندر مانی
گریانی و سر بریده و سوزانی

ای شمع ترا نگفتم از نادانی
تا لاجرم اکنون تو و بی فرمانی

با لذت علم و قوت و ایمانی
گر نام تو بر خاک سنایی خوانی

ای آنکه مرا به جای عقل و جانی
از دوستی تو زنده گردد دانی

در عشق چه لفظهاست بردوختنی
عشق آمدنی بود نه اندوختنی

پرسی که ز بهر مجلس اخروختنی
ای بی فبر از سوخته و سوختنی

صد تیغ جفا بر من مسکین نرنی
از کوه پلنگ آری و در من فگنی

یک روز نباشد که تو با کبر و منی
آن روز که کم باشد آن ممتنی

گفتم چو لبی بوسه ده ای بی معنی
گفتی ز که یابیم به ای بی معنی

خود چون زلفی پر گره ای بی معنی
با ما تو برین دلی زه ای بی معنی

تا مفرقه و رانده ای هر در نشوی
مقا که برین حدیث همسر نشوی

نزد همه کس چو کفر و کافر نشوی
تا هر چه کمست ازو تو کمتر نشوی

بجز راه قلندر و فرا بات میبوی
پر کن قرح شراب و در پیش سبوی

بجز باره و بجز سماع و بجز یار میبوی
می نوش کن ای نگار و بیهوده مگوی

گیرم که مقدم مقالات شوی
بجز جمع مباش تا مگر ذات شوی

پیش شمن صفات خود لات شوی
کانگه که پراننده شوی مات شوی

با هر تاری سوخته چون پود شوی
در دیده ای عهد دوستان دود شوی

یا جمله همه زیان بی سود شوی
زینگونه به کام دشمنان زود شوی

بر خاک نهم پیش تو سر گر فواهی
ای جان چو به یاد تو مرا کار نکوست

وان خاک کنم ز دیده تر گر فواهی
جان نیز دل انگار و ببر گر فواهی

تا کی به مراد خود جهانی فواهی
زین مسجید و زان میکرده نانی فواهی

تا کی ز غم جهان امانی فواهی
چون در فور فویشتن تمنا نکنی

وز خود ز سر سفن فروشی نرهی
از فلق و ز خود جز به خموشی نرهی

از فلق ز راه تیزگوشی نرهی
زین هر دو بدین دو گر بکوشی نرهی

درهم زده شد عشق و تمناه رهی
جز جان نبود تعبیه در آه رهی

تا شد صنما عشق تو همراه رهی
چونان شد اگر ازین دل آهی نزنم

چون نای میان تهی و پر بند چو نی
بد عهد چو روزگار و مکروه چو قی

ای شور چو آب کاهمه و تلخ چو می
بی چربش همچون جگر و سفت چو پی

جاوید ایران پاینده ایران و ایرانی

این مجموعه رایگان می باشد و انتشار آن در سایتها و وبلاگها آزاد است.